

دکتر حسین لسان
گروه آموزشی زبان و ادبیات فارسی

حسام‌الدین چلبی شاعر دی معلم‌ساز

گر نبودی خلق محبوب و کثیف ورنبودی خلق‌ها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی

در جمع یاران مولانا جلال‌الدین، پس از شمس تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب، نوبت به حسام‌الدین رسید، جوانی پرشور و پاک‌باخته، از همه بریده و به دوست پیوسته، عقده‌گشای دل‌پیر خود گردید، خانقاه درویشان شمع‌تازه یافت و بساز رونق نخستین از سر گرفت، شمس تبریزی که آنهمه آشوب در خانقاهیان انداخته و مولانا را از مجلس درس به بزم سماع کشانده بود از میان برخاسته و رفته بود، کجا رفت و چه شد؟ خیلی روشن نیست، ولی از یاد نرفت آتشی را که او در جان مولانا برافروخته بود خاموش نشدنی بود، غزل‌های بیشتر بیاد او سروده می‌شد، او رفته بود و بیاد او همچنان بر دل و زبان مولانا باقی مانده بود، گوئی هر غزل و ترانه از وجود او می‌تراوید، اگر ناله فراق بود یا شوق وصال، غم هجران بود یا امید دیدار همه بیاد شمس بود، او که بود و چه داشت که خاطر مولانا را این چنین طوفانی و متلاطم و بیقرار ساخته بود، ما نمیدانیم و آنچه را هم که گفته‌اند و روایت کرده‌اند جز دستباف خیالات و اوهام نیست، بهرحال این راز هنوز سر بسته مانده و کس را به درون آن راه نبوده است، ماجرای عشق و دلدادگی راز است میان عاشق و معشوق، خاصه عشقی که از دایره تعین فراتر نهد و حد و صورت نپذیرد، از همه روایاتی که

نقل کرده‌اند این تحبیر و بی‌خبری بی‌چشم می‌خورد حتی سلطان ولد، فرزند مولانا که بیش از هر کس به مولانا و شمس نزدیک بوده چیز روشنی بازگو نمی‌کند، از شمس نقل کرده‌اند که گفته‌است در من چیزی بود که فقط خداوند گارم مولانا دید^۲ و این سخن از همه روایاتی که نقل کرده‌اند پذیرفتنی‌تر است، سر بسته و مجمل آنکه شمس حقیقتی بود ناشناخته و مجهول که تنها مولانا آنرا کشف کرد و راز آنرا دریافت و با چنین دریافتی نه تنها خود رنگی دیگر گرفت و منقلب شد بلکه نام شمس را نیز جاوید و ابدی ساخت، مردی که می‌رفت، در شمار هزاران مرد حق در گمنامی فرو میرود و نام و نشانی از خود باقی نگذارد در وجود مولانا زنده ماند آنهم از هر زنده‌ای زنده‌تر، غزلیات مولانا، آنها که به یاد شمس سروده شده، سرشار از حیات و هیجان است، پراز تحرك و شیدائی است، حرکت و موج‌جان در آنها احساس می‌شود، درین غزلیات، حتی غم، رنگ روشنی دارد آه و ناله به فریاد اشتیاق بدل می‌شود، عشق فریاد می‌کند ولی نمی‌نالند، کار درد به افسردگی و ملال نمی‌کشد، جستجوی آورد و به تکاپو می‌انگیزد و در میان این شیفستگی‌ها و سرمستی‌ها آنچه کمال می‌پذیرد روح مولانا است.

پس از شمس، بار این عشق را صلاح‌الدین زرکوب می‌کشد، این مرد عامی بی‌سواد که حتی کلمات عادی را غلط می‌گفته^۳، رفته‌رفته به چنان مقامی رسید که همه مریدان و خاصان، حتی فرزند مولانا، بفرمان‌پدر، دست‌ارادت به او می‌دهند و پیش او سر می‌بپرند، مدت ده سال، صلاح‌الدین آتش عشق مولانا را گرم نگه می‌دارد، بارقه‌ای از شمس در وجود او سرزده است و مولانا، جمال شمس را در آینه وجود او، که از زیبایی صورت و معنی، هر دو برخوردار است، می‌بیند، شکستگی‌ها و ناآرامی‌ها با پیداشدن صلاح‌الدین جلوه‌ای دیگر پیدامی‌کند، پیر صوفیان شمس دیگری پیدا کرده است، اما شمس آرام و معتبد و زاهد که سخت دل‌بسته شرع است^۴، درین اوقات، دنیای درون

مولانا نیز باگذشت سالها، کمی ازحالت سوادزدگی بخود آمده وقراری گرفته است، صلاح‌الدین درویشی ساده‌دل و بی‌آلایش، خداجوی و باپرهیزدر چنین روزگاری بجای شمس نشسته است. صفای دل او آرامش بخش دل پیرگشته است، او نیز سالها مولانا را به‌خود مشغول می‌دارد و به‌جمع مریدان روشنی می‌بخشد معمای صلاح‌الدین نیز کمتر از شمس نبود، این مرد عامی متشرع که ازدهات قونیه برخاسته بود و در آنجا سروسامانی داشت، تصادف را، روز جمعه‌ای به‌شهرآمده، و درپای منبرمولانا حاضرشده بود، همانروز انقلابی دنیای درونش را آشفته کرد. حالی براودست داد، نعره‌ای بزد و به‌پای مولانا افتاد و به‌جمع مریدان پیوسته، در طریق سلوک چنان گرم سیر و تندرو آمد که بزودی کارش بالاگرفت و محسود یاران شد، همه اصحاب بر مقام او و عشقی که مولانا بدو داشت رشک می‌بردند، سرانجام چراغ عمرش خاموش گردید، جنازه‌اش را درحالی که قوالان پیشاپیش آن سرودخوان بودند و مولانا با جمع صوفیان به دست‌افشانی و چرخیدن حال می‌کردند به‌گورستان بردند و بخاک سپردند.^۶

درین هنگام، پنجاه و سه‌سالی از عمر مولانا می‌گذشت، مدنی بود که دوران کهولت و پیری آغازشده بود، گذشت سالهای عمر. دنیای درونش را سخت تافته و بارور کرده بود، حوادث تلخ و شیرین این ایام، بی‌آنکه او را مانند دیگران به‌افسردگی و ملال کشد، به‌پختگی و کمال سوق داده بود، شمس و صلاح‌الدین، هر یک متناسب با سال‌های عمر، بنا بر تصادف در زندگی او پیدا شده و نقشی بر عهده گرفته بودند، اکنون شوریدگی‌های دوران جوانی، جای خود را به سکون و آرامش داده بودند، غوغای درون در کنار صلاح‌الدین مردی پرازهد و حقیقت و صفا و سادگی و بی‌آلایشی فرونشسته بود، بی‌گمان وارستگی‌آسایش بخش این دهانی پاک و وارسته به‌روح سودا زده مولانا تسلی بخشیده بود، این هم‌نفسی‌ها و همدلی‌ها که بانیاذهای درونی سخت جورآمده

بود برای او مغتنم بود، در میان انبوه یاران قدیم و جدید و مریدانی که دلباخته و تسلیم محض بودند و چیزها آموخته بودند، صلاح‌الدین، این مرد تازه از راه رسیده و مدرسه ندیده، گوی سبقت را از همه ربود به مریدی و شاگردی آمده بود، مراد و معلم شد، زندگی پر از راز و شگرف مولانا را هدف بخشید و در اندیشه پهن‌آور او اثر گذاشت بی‌جهت نیست که مولانا بیش از هفتاد غزل را در عشق او پرداخته و بنام او سروده است.

با درگذشت صلاح‌الدین، قرعه فال بنام پاکبازی دیگر زدند، حسام‌الدین چلبی، درویشی جوان‌مرد و از همه چیز برخاسته به میدان آمد و درخشیدن گرفت، حسام‌الدین از خانواده جوان‌مردان و فتیان بود و از این جهت با صوفیان نزدیک و هم‌مشرک می‌نمود، برخلاف صلاح‌الدین او و اجدادش به راه و رسم شیخی و پیشوائی خو گرفته و این طریق را پیموده بودند، پیش از آنکه صلاح‌الدین در زندگی مولانا بدرخشد او حلقه ارادت به گوش کرده بود در آنروزگار هنوز شمس در قونیه بود، حسام‌الدین بفرمان او، هر چه داشت از باغ و خانه فروخته و بهای آنرا نقد کرده و در کفش شمس ریخته بود زیرا شمس به او گفته بود: هر مرید و عاشقی که در راه شیخ خود زربازی تواند کردن، سربازی هم تواند کردن.^۲

حسام‌الدین در دستگاه مولانا اعتباری چنان یافت که هر چه امرا و ملوک می‌فرستادند همه را بفرمان مولانا نزد حسام‌الدین می‌بردند تا او به دلخواه خود میان خانقاهیان و اصحاب قسمت کند. روزی سلطان ولد فرزند مولانا شکایت می‌کند که در خانه هیچ نداریم پس ما چه کنیم؟ «فرمود که بهاء‌الدین والله اگر صد هزار زاهد کامل متقی را حالت مخمسه واقع شود و بیم هلاک بود و مرا بکتانانی باشد آن را هم به حضرت چلبی حسام‌الدین فرستم از آنکه او مرد خداست و همه کار او برای خداست»^۳. درجه سرسپردگی این صوفی پاکباز تا بحدیست که می‌خواهد از طریقه شافعی به مذهب مولانا که حنفی است نقل

کند مولانا می گوید: «نی نی صواب آنست که در مذهب خود باشی و آن را نگاه داری اما در طریقه ما بروی و مردم را برجاده عشق ما ارشاد کنی»^۹.

در میان اینهمه یاران خانقاهی و صوفیانی که از جان و دل خدمت مریدی را کمر بسته بودند حسام الدین آبرو و اعتباری دیگر داشت، مرید و شاگردی بود که سلسله جنبان همت شیخ خود شده بود و از همه کس به مراد و پیر خود نزدیکتر بود. در مجالس های سماع وجود او گرمی بخش هنگامه سماع بود وقتی او نبود خاموشی و دلتنگی مولانا را همه احساس میکردند، و این حزن و گرفتگی، یاران را کوفته خاطر میداشت تا اینکه می فرستادند و او را حاضر میکردند و چون در می رسید مولانا به وجد آمده، خندان و شکوفان حالتی دیگر می یافت، مجلس را به شور و نوا می آورد و مریدان نعره های شوق می زدند^{۱۰}.

این همدلی و هم نفسی میان این دو تا بدانجا بود که بازبان دل، بی گفت و سخن به راز و نیاز می پرداختند، حسام الدین میگوید «من و مولانا با هم سخن نمی گفتیم ولی من محسوس به گوش می شنیدم که مرغ جان از اندرون قفس سینه ام کبوتر وار» به صدا در می آمد «و لطافت آواز روح مولانا بگوش جان من می رسید و به هوشم می پرید و اصلا مجال مقالم نبود»^{۱۱}.

هم زبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم زبان	ای بسا دو ترک چون بیگانان
پس زبان محرمی خود دیگر است	هم دلی از هم زبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل	صد هزاران ترجمان خیزد ز دل ^{۱۲}

وقتی می خواهند حسام الدین را در خانقاهی به شیخی برگزینند، مولانا خود سجاده او بردوش می گیرد و همراه حسام الدین و یاران به خانقاه می روند^{۱۳} در مجلس معین الدین پروانه، که همه بزرگان و صوفیان برای سماع جمعیتی کرده اند، حسام الدین وارد می شود و در میان صحن سرا می نشیند در همان حال مولانا نیز از صدر فرود می آید و پهلوی او می نشیند «حسودان مگر زیر زیر گفته

باشند که مردی بزرگ چرا زیرنشیند و مجمع را درهم زند حد مقام هریکی معین است» مولانا در پاسخ اعتراض آنان می‌گوید حسام‌الدین در حکم چراغ است هر کجا باشد نور دهد.^{۱۴}

اگر در شعرهای مثنوی نمونه‌هایی از این التفات و عنایت را نسبت به حسام‌الدین نمیدیدیم حق بود که این روایات را ساخته و پرداخته مناقب‌نویسان بدانیم، برستی مردی بعظمت مولانا در وجود این شاگرد و مرید خود چه دیده بود که این چنین شیفته‌گونه او را می‌خواست و دل داده او بود، خود مولوی جابجا ازین راز نهفته پرده برمی‌دارد و مشتاقان را رمزی از آن «خوش حالها» می‌چشاند.

میان پیرومرید یا شاگرد و استاد، فرق نمی‌کند. گرایشها و عوالمی پیدا میشود، درین حال پیوند و دلبستگی گاهی کار بدانجا می‌کشد که هریک هستی و (من) خود را در دیگری می‌جوید و با او چنان درمی‌آمیزد و یکی میشود که یکباره (من) خود را در او گم میکند بطوری که بی‌اوقالب بی‌جانست و با او همه چیز و در چنان حالتی است که از سرخواجگی کون و مکان برمی‌خیزد و یکسره در هستی دوست محو و مات میشود.

اما هر چه پیرداغ‌تر و گرم‌تر باشد یا هر چه معلم به امر تعلیم دل بسته‌تر، تا زمینه مساعد و پذیرنده‌ای در شاگرد و مرید نبینند ذوق و هنر و ابداع و خلق و تعلیم مجالی برای بروز و ظهور نمی‌یابند و اینجاست که وجود شاگرد و مرید صاحب درد و مستعد نقش اصلی و اساسی خود را در کمال و جلوه شیخ و معلم ظاهر می‌سازند، انقطاع پیرواستاد از خلق هر چند که این دو مایه و رباشند، این نمایش و جلوه را بی‌گمان از آنها خواهد گرفت.

خلوت و عزلت برای پاره‌ای از درویشان مایه کمال و تهذیب روح بوده است، به زعم اینان، بریدن از خلق را برای وصول به حق لازم میدانستند، به تنهایی پناه می‌جستند تا زحمت خلق آنها را از حق باز ندارد، اما پیرانی هم

بودند، که مانند مولانا، حق را در میان مردم می‌جستند و خلیق را مانعی درین راه نمی‌دیدند و حتی چله نشینی را هم بدعت میدانستند^{۱۵} مگر خود او شمس تبریزی را در میان همین مردم کوچه و بازار نجسته بود و یا صلاح‌الدین زرکوب از میان همین عامه مردم برنخاسته بود این باران حالت بخش هر چند اندک و انگشت شمار بودند اما از چنان وصف و حالی برخوردار بودند که جای بسیار کم و کاستی‌ها را می‌گرفتند و اینها بودند که آنش سینه مولانا را گرم و برافروخته می‌داشتند، انقطاع و عزلت که رسم و طریقه پاره‌ای از مشایخ بود نمی‌توانست برای درون پرتلاطم او که پراز گرمی و افروختگی بود و هزار جلوه می‌خواست جاذبه‌ای داشته باشد، این بود که چراغ بدست گرد شهر بدنبال انسان می‌گشت انسانی که خروش سینه‌اش را دریابد و به نیازهای دلش پاسخ گوید، چنگی بود که هر چه آراسته‌تر و کامل‌تر سازیافته بود، در هراتار سیمش هزاران نغمه و آهنگ، دامن‌کشان خزیده و آماده پرده‌داری بودند، مریدی می‌بایست مردانه چست و هنرمند، راز دان و اهل دل، تا این نارها را به لرزش در آورد آنچنان که طنینش همه جا را فراگیرد و از پس قرن‌ها حال بخش عارف و عامی باشد، نخستین بار، شمس با ساز وجود مولانا چنین دستی بر آورده بود، که ناگاه در میان خفتگی و خاموشی قدس آمیز محراب و مجلس درس، عشق از نهانخانه جانش فریاد بر کشید، شمس مولانا را به خود او شناسانده بود و گفته بود تو آن نیستی که می‌نمائی سر منزل مقصود تو راهش از مدرسه و فتوی که جمود و خشکی ملازم آنست نمی‌گذرد، حقیقت راه دیگری دارد هموارتر و کوتاه‌تر از آن که از چنین فرازونشیب پرسنگلاخی بگذرد، غزل‌های شمس، بازتابی است ازین قبول و ایجاب، آهنگی است که در پاسخ زخمه چنگ زنی چابک‌دست سرداده می‌شود:

زاهد کشوری بدم واعظ منبری بدم

کرد قضای دل مرا عاشق کف زنان تو^{۱۶}

شمس رفت ولی مستی جام او کار خود را کرده بود، دستبرد چابکانه او بر تارهای روح مولانا نه چنان بود که او را از ارتعاش و حرکت بازدارد، تا اینکه دست تقدیر، حسام‌الدین را در مسیر مولانا قرارداد، مردی پراز طلب و گیرائی مولانا بدنبال چنین کسی می‌گشت او يك تن بیش نبود ولی در وجود تنهایش هزاران تن را جويا و عاشق و دردمند می‌دید، چه حقیقتی ازین گویاتر که اگر این مرد عاشق و طالب نبود شاید ما امروز از داشتن کتابی چون مثنوی که بحق یکی از پدیده‌های کم‌نظیر اندیشه بشریست محروم مانده بودیم او بود که مولانا را به گفت و سخن آورد و آن چشمه‌های عذب و شیرین را بر زبانش روان ساخت، عشق و عنایت مولانا را به این مرید صافی درون از شگفتی‌های تصوف و ادب باید دانست، در یکی ازین غلیان‌های شیفتگی و دلدادگی که حسام‌الدین حضور می‌یابد مولانا او را چنین مخاطب می‌سازد: «مرحبا جان من، ایمان من، جنید من، نور من، مخدوم من، محبوب حق، معشوق انبیا»، چلبی هم در پاسخ عنایات پیر پی در پی سر می‌نهد و یاران نعره‌ها می‌زنند.^{۱۷}

بهر حال این پیر و مرید یا به عبارت دیگر این شاگرد و معلم همدیگر را بطور کامل درك کرده و شناخته بودند و هر دو بهم نیازی تمام نشدنی داشتند بطوریکه کمال و بود خود را هر يك در وجود دیگری احساس می‌کرد. تا شاگردی جويا و تشنه و مستعد نباشد معلم هنرمند کجا می‌تواند هنر خود را عرضه دارد یا پیر قدرت روحانی خود را نشان دهد؟ شاگرد و مرید در حکم محك و آزمایشگاه معلم و پیر هستند این دو، هر چه بکار و هنر خود بیشتر اعتماد داشته باشند و ارزش خود را بهتر بشناسند برای ابراز وجود و عرضه داشت این هنر، زمینه مساعد و راستی را که سرپا گوش و هوش و عطش باشد خواستارند، به این حقیقت باید گردن نهاد که تنها معلم نیست که در شاگرد اثر می‌گذارد و او را می‌سازد بلکه شاگرد نیز با گرمی و هشیاری و جویسائی خود معلم را به کار می‌کشد و او را در راه خود چابک و گرم سیر می‌سازد، شاگرد

طالب و مستعد و صاحب درد، حال بخش معلم است، زبان و دل استاد را توان می‌بخشد و افسردگی و دل‌مردگی را از خاطرش می‌زداید، آنوقت است که زبان و دل به معانی و الفاظ جوشیدن می‌گیرد:

جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی‌الفتی است
 دل که دلبر دید کی مانند ترش بلبلی گل دید کی مانند خمش ...
 یاز را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد ...
 چشم را با روی او می‌دار جفت گرد منگیزان ز راه بحث و گفت^{۱۸}
 پیر، خود را در وجود مرید می‌بیند هر چه او را شاداب‌تر و خرم‌تر و پر حال‌تر
 یابد خود را زنده‌تر و ثمر بخش‌تر احساس می‌کند و هیجان و عطش او را نشانی
 از زنده دلی خود می‌پندارد، گوئی محرمی پیدا کرده است تا نمایانگر صفای
 ضمیر او باشد:

چون بینی محرمی گو سرجان گل بینی نعره زن چون بلبلان
 اما برعکس:

چون بینی مشک پرمکر و مجاز لب ببند و خموشی را مشک ساز^{۱۹}
 برای معلم و استاد، دم‌سردی و بی‌اعتنائی، عدم علاقه یا استعداد شاگرد
 مرگ‌آور است، ذوق و نشاط از دلش برمی‌کند، روحش را خاموش می‌سازد
 می‌کشد و سخن را در کام و زبانش می‌خشکاند، در قبال چنین شاگردی، معلم
 واقعی دل‌خسته و مأیوس از کار باز می‌ماند تا جائی که خود نیز دامن طاب از
 پویائی و جستجو فرو می‌کشد زیرا برای متاعش خریدار و روز بازاری
 نمی‌بیند:

جذب سمع است ار کسی را خوش‌ای است

گرمی و جلد معلم از صبی است

چنگی ای را کونوازد بیست و چار

چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نه حراره یاش آید نه غزل

نه ده انگشتش بجنبند در عمل^{۲۰}

انصاف را، که حسام‌الدین، شاگرد ورهروی بود درخور مرشد و معلمی چون مولانا، همین و بس. میان انبوه یاران و اصحاب مولانا، در آنوقت، مریدان و صوفیان دیگری نیز بودند که هنگامه‌های سماع را گرم می‌داشتند و مولانا را ازدل و جان اخلاص می‌ورزیدند و او را مرشد راستین خود دانسته سخنش را از جان و دل پذیرا بودند اما گویی همه آنان حکم سیاهی لشکر را داشتند و دستگاه درویشی مولانا را عظمت و جلال صوری می‌بخشیدند. صوفی‌ای که با تعمق و ژرف دلی خود از درون مولانا معنی انگیز باشد، ظاهراً جز حسام‌الدین کس دیگر نبوده است، و گرنه چرا باید در میان اینهمه مریدان و یاران فقط روی سخن با او باشد، البته دیگران هم سوال‌هایی داشتند و پرسش‌هایی میکردند، ازین قبیل، که آیا شپش کشتن گناه دارد؟ مولانا هم جوابی نغز درخور چنین سؤالی می‌داد که چون دست را بشوئی آن گناه زائل می‌شود^{۲۱}، درویشی دیگر علت زیادی گوسفند و کمی سگ را جو یا می‌شود. مولانا در جوابش می‌گوید که گوسفند سحر خیز است و سگ بیچاره سحر خسب بدان سبب برکت او بیش است و سگ را هیچ نیست^{۲۲}، درویش هم به این جواب راضی می‌شود و سرمی‌نهد، گاه در گرمی سماع و هنگامه رقص سؤال فقهی می‌کردند و فتوی می‌خواستند، مولانا در همان حال با گشاده‌روئی جوابشان را می‌داد. بسیاری از صوفیان صافی اعتقاد که بدور مولانا جمع شده بودند، دیدی بس کوتاه و پرسش‌هایی در همین حد داشتند و مسائلشان ازین حد فراتر نمی‌رفت، ذهن وقاد مولانا بود که در برابر چنین سؤال‌های مبتذل و بی‌ارزش پاسخ‌هایی تا بدان اندازه نغز و آموزنده برایشان می‌ساخت و آنها را راضی می‌کرد، در برابر این کند فهمی‌ها و کوتاه اندیشی‌ها بود که با لحنی اندوهبار می‌گفت:

آنچه می‌گویم به قدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست^{۲۲} گذشته از این ساده دلی‌ها و کج سلیقه‌گی‌ها پاره‌ای از این درویشان، گامگاه، خاطر مولانا را مکدر و آزرده می‌ساختند. بی‌آنکه راه و رسم درویشی را، که سرسپردگی و انقیاد صرف است، بکار بندند بر روش مولانا خرده‌ها می‌گرفتند و اعتراض‌ها را می‌داشتند و بطوریکه نوشته‌اند ماجرای رفتن شمس و غیبت او را همین‌ها باعث شده بودند، اما مولانا این مرشد و معلم راستین بار خاطر یاران را تحمل می‌کرد و با گشادگی طبع و خاطر بی‌آنکه کسی را به کویه نظری یا نادانی متهم کند هر یک را بفرخور با جوابی اقناع می‌کرد و راضی نگه می‌داشت. مگر خود او داستان موسی و شبان را که روشنگر این طبع بلند و اندیشه‌انسانیت‌ساخته بود؟ چه باید کرد، هر کس دید و استعدادی در خور خود دارد و مسائل و مشکلاتی محدود و خاص، در نظر مولانا همین که سؤالی بود و جستجوئی، حرکتی بود و خواستی می‌توانست شایسته توجه باشد و این خود قدم اول بود، چه همین‌ها نشانی از درد و طلب داشت بهر حال از لایقیدی و بی‌تفاوتی که علامت دل‌مردگی است قدمی فراتر نهاده بود:

دوست دارد یار این آشفتنگی کسوش بی‌هوده به از خفتگی^{۲۳}
 عالم درویشی و فقر، در مشرب مولانا، پذیرای همه خاطر‌ها بود، سره و ناسره، همه را باید خریدار شد، مدرسه نبود که دست رد بر سینه نااهلان و نامستعدان نهد و آنانرا از آستان خود براند هر کس ظرفیتی داشت و متناسب با گنجایش خود ازین آب‌شخور معرفت بهره می‌برد و کام‌تشنه را سیراب می‌ساخت این طالبان‌کنندسیر که بوئی از درد و طلب برده بودند و از نصوص و حقیقت آن تنها به ذکر و سماع دل خوش کرده بودند، چه بسا که از دم گرم یاران به جد در طلب می‌ایستادند و براه می‌افتادند در نظر مولانا این جویائی و خواست اگرچه ناچیز و نمائی بیش نبود بالاخره مودی به مطلوب می‌شد و راه‌گشای سالکان می‌گشت:

تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دایما ای خشک لب^{۲۵}

* * *

حسام‌الدین نمونه‌ی متعالی و فرد اکمل ابن طالبان گرم‌رو بود نه تنها رنج و نهذیب مرشد خود را به‌رمرسانده و تربیت او را ضایع نکرده و مهم‌ل‌نگذاشته بود بلکه آتش شوقی را که در درون استاد شعله‌زن بود برافروخته‌تر می‌داشت و سرانجام همو بود که مولانا را به‌سرودن مثنوی واداشت، چون در آن‌زمان یارای خانقاهی به‌خواندن مثنویهای سنائی و عطارا اشتغالی داشتند از مولانا خواست که بطریق الهی‌نامه (حدیقة‌الحقیقه) حکیم سنائی، مثنوی ساز کند، این تقاضای حسام‌الدین و دیگر اصحاب، مولانا را گرم بکار کشید و (چنگ شعر مثنوی) را به‌ساز آورد^{۲۶}، گرچه تقریرات استاد را بسیاری از یاران و اصحاب مستمع بودند اما مولانا در همه‌جا روی سخن به‌حسام‌الدین دارد و او را سلسه‌جنیان این همت می‌شناسد، گوئی رشته‌ی سخن را همه‌جا حسام‌الدین به‌دست گرفته و از ضمیر معنی آفرین مولانا آنرا بیرون می‌کشد:

این سخن شیراست در پستان جان بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان^{۲۷}
این کشنده حسام‌الدین است عاشقی که بمقام معشوقی رسیده و اینک بسا شمه وجود خود همت پیر را عنان کشی می‌کند:

همت عالی تو ای مرتجی می‌کشد این را خدا داند کجا^{۲۸}

شب و روز، گاه و بیگاه، مدت پانزده سال این معانی شگرف در جمع یاران، ولی به‌عشق بکنفر، جان می‌گیرد و از نهان‌خانه دل فرومی‌ریزد، حضور حسام‌الدین گریبانکش این معانی است، گوئی خود اوست که سخن را در دهان شیخ می‌نهد و به‌آن صورت هستی می‌بخشد، تقریرات استاد را با همتی حسنگی ناپذیر به‌کاغذ می‌آورد، و در اخذ معانی تنها عطش سیری ناپذیر اوست که مولانا را به‌ابداع و خلق معانی برانگیخته است، چه شب‌ها که تا صبح استاد و شاگرد دیده برهم ننهادند با سری پراز شور و طلب، بازار سخن را گرم

داشته و درین گرمی جان بخش جمع یاران را نیز با خود همراه ساخته‌اند چنان مستغرق عالم معنی شده‌اند که از گذشت شب بی‌خبر مانده و اینک سپیده دمیده است:

صبح شد ای صبح را پشت و پناه

عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه^{۲۹}

گاه مولانا در تقریر این معانی، آنجا که سخن اوج می‌گیرد، و دقایق و لطایف سخن صورت‌طیفی از خیال پیدا می‌کند نازک‌اندیشیهای او چه اعجازها دارد، گوئی خود او نیز از یافت این معانی، شگفت زده، سرمست می‌شود و حالتی خوش پیدا می‌کند، آنوقت رشته سخن را قطع کرده به شاگرد خود از سرمهر التفاتی می‌کند مگر نه این است که تراوش این معانی را از کشش و جذب او می‌داند چرا به او نپردازد و با تمام دل نستاید، او را می‌ستاید، ستایشی که از آن پر مهر نتوان یافت.

ای ضیاء الحق حسام دین و دل	کی توان اندود خورشیدی به گل
قصدها کردند این گل پاره‌ها	که پوشانند خورشید ترا
در دل که لعل‌ها دلال تست	باغ‌ها از خنده ملامال تست
مجرم مردیت را کو رستمی	تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخوام کز سرت آهی کنم	چون علی سر را فرو چاهی کنم ^{۳۰}

• • •

آن کبوتر را که بام آموختست	تو مخوان می‌رانش کان پردوختست
ای ضیاء الحق حسام‌الدین برانش	کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف	هم به گرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست	پرزنان بر اوج مست دام تست ^{۳۱}

• • •

ای ضیاءالحق حسام‌الدین که نور
 پاسبان تست نور و ارتقاش
 پاسبان تست از شرالطیور
 ای تو خورشید مستر از خفاش
 در سراسر مشنوی این واقعیت بروشنی پیدا است که مولانا جوشش این
 همه معانی شگرف را مرهون جذب و کشش حسام‌الدین میداند، بخاطر وجود
 بهار مانند اوست که غنچه‌های معانی در ذهن مولانا شکفتن می‌گیرد و جانها را
 از نسیم عطر آگین خود معطر میسازد، این يك حقیقت است و مولانا چه خوب
 آنرا ارج می‌نهد و این گرمی و گیرائی و حالت بخشی شاگرد خود را پاس
 می‌دارد:

چون سر رشته به دست و کام تست

درهای عقد دل ز انعام تست^{۳۳}

استاد با حضور حسام‌الدین شور و شوقی دیگر دارد و وجد و حالی و رای
 دیگر حالها، وقتی او نیست یا اینکه، بی دل و بی دماغ، از پیش آمده‌های روزگار
 افسرده و ملول است^{۳۴}، سخن فرو می‌بندد و مولانا به خاموشی پناه می‌جوید
 بی جهت نیست که مولانا این شاگرد راستین معلم‌ساز که گرمی بخش مجلس
 اوست و او را به سخن می‌آورد (سرخیل و سر رشته نام نهاده است):

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای ای **لیک سرخیل دلی سر رشته‌ای**^{۳۵}
 گاه مولانا این حال بخشی دلنواز شاگرد خود را به خورشید تشبیه میکند
 که از خود گرمی و نور دارد و دیگران از پرتو آن استضاء می‌کنند و روشنی
 برمی‌گیرند، چه او هم خورشیدوار، جمع یاران و محفل استاد را صفا و روشنی
 و گرمی بخشیده است و مریدان و اصحاب را از ذوق شورانگیز استاد چاشنی‌ها
 چشانده است.

زان ضیا گفتم حسام‌الدین ترا

که تو خورشیدی و این دو وصف‌ها....

نور از آن ماه باشد وین ضیا
 آن خورشید این فرو خوان از نیا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 و آن قمر را نور خواند این نگر
 شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
 پس ضیا از نور افزون دان به جاه ۱۵

منابع و مآخذ

- ۱ - مثنوی دفتر پنجم ص ۳.
- ۲ - مناقب افلاکی. (ج) ۱ ص ۳۰۹.
- ۳ - زندگی مولانا جلال الدین بقلم استاد فروزانفر ص ۹۴.
- ۴ - مناقب افلاکی ج ۲ ص ۷۲۵.
- ۵ - زندگانی مولانا ص ۹۳.
- ۶ - مناقب افلاکی ج ۲ ص ۷۳۱.
- ۷ - مناقب افلاکی ج ۲ ص ۶۲۸.
- ۸ - همان مرجع ص ۷۵۱.
- ۹ - همان مرجع ص ۷۵۹.
- ۱۰ - همان مرجع ص ۷۷۰.
- ۱۱ - همان مرجع ص ۷۶۰.
- ۱۲ - مثنوی نیکن دفتر اول ص ۷۴.
- ۱۳ - مناقب افلاکی ج ۲ ص ۷۵۵.
- ۱۴ - همان مرجع ص ۷۷۱.
- ۱۵ - همان مرجع ص ۷۹۳.
- ۱۶ - همان مرجع ص ۶۲۴.
- ۱۷ - همان مرجع ص ۷۷۰.
- ۱۸ - مثنوی نیکن دفتر ص ۴۲۳.
- ۱۹ - همان مرجع ص ۳۸۸.

- ۲۰ - همان مرجع ص ۳۶۷.
- ۲۱ - مناقب افلاکی ج ۱ ص ۵۱۵.
- ۲۲ - همان مرجع ج ۱ ص ۵۵۰.
- ۲۳ - مثنوی نیکلسن دفتر سوم ص ۱۲۰.
- ۲۴ - همان مرجع دفتر اول ص ۱۱۱.
- ۲۵ - همان مرجع دفتر سوم ص ۸۱.
- ۲۶ - مناقب افلاکی ج ۲ ص ۷۴۰.
- ۲۷ - مثنوی دفتر اول ۱۴۷.
- ۲۸ - مثنوی دفتر چهارم ص ۲۷۸.
- ۲۹ - همان مرجع دفتر اول ص ۱۱۰.
- ۳۰ - همان مرجع دفتر ششم ص ۳۸۷.
- ۳۱ - همان مرجع دفتر ششم ص ۳۸۶.
- ۳۲ - همان مرجع دفتر ششم ص ۳۴۳.
- ۳۳ - همان مرجع دفتر اول ص ۱۸۱.
- ۳۴ - زندگانی مولانا ص ۱۰۹.
- ۳۵ - مثنوی دفتر چهارم ص ۲۷۸.